

شاعره‌ها

مجموعه‌ای از بهترین اشعار شاعره‌های بزرگ جهان

با شرح حال و معرفی آثار هر يك از آنها

و مقدمه‌ای کلی درباره زنان شاعره جهان

(چاپ اول در سال ۱۳۳۳)



چند کلمه درباره این کتاب

کتابی که اکنون در دست شماست ، نه یک اثر تحقیقی است و نه یک «تاریچه» هنری ، فقط مجموعه ایست که شاید بتوان آنرا یک «فانتزی» ادبی دانست . در تنظیم این مجموعه ، نظر آنکه یک کتاب تحقیقی نوشته شده باشد در کار نبوده است ، زیرا اصولاً آنجا که پای «زن» در میان باشد تحقیق و تتبع معنی ندارد .

نمیدانم شما این مجموعه کوچک را خواهید پسندید یا خیر ، ولی من خودم این مجموعه را با آنکه تدوین آن مستلزم کار ورنج زیادی نبوده ، بسیار دوست دارم ، زیرا در آن درس و بحث جای خود را به «حدیث دل» داده است . درین جا ، بجای آنکه مثل همیشه مردان از دریچه چشم خود بزنان بنگرند و آنها را ، بدانصورت که در عالم خیال و آرزو و بنا بدلخواه خود ساخته و پرداخته اند نه آنطور که واقعا هستند ، نقاشی کنند ، این هنر آفرینان هنرناشناس خودشان دست بنقاشی روح و دل خویش زده اند .

با این همه نباید این مجموعه را «اعترافنامه کامل جنس لطیف» دانست ، زیرا ما مردان دنیا ، در طول هزاران سال ، همیشه دیواری سنگین و استوار از قیود و محدودیتهای معنوی و اخلاقی بدور زنان کشیده و علاقمند بوده ایم که اگر هم قدرت دست اندازی به فکر و احساسات واقعی آنان نداریم ، لااقل آنانرا مجبور کنیم که «ظاهر» را بدانصورت که با خود پسندی ماسازگار آید در آورند و ما را با علم با آنکه این تظاهر جز برای ارضای ما نیست ، راضی کنند ، و این بازی یکطرفه آنقدر در طول قرون و نسلهای پیاپی تکرار شده که این نیمه لطف نوع بشر ، حتی فن راست گفتن با خودش را نیز از یاد برده است . اعتراف بیکرن ، حتی بنزدیکترین دوستش ، حتی بخودش ، هیچوقت «کامل» نیست ، زیرا همیشه زن چیزی را برای خود نگاه میدارد که غالباً حتی خودش هم نمیخواهد با آن تنها بماند و رو در رو بدان بنگرد . بقول کنتس دونوآی شاعره زیبا و پرحرارت فرانسه : «این پریرویان آتشین خو که جاودانه تشنه عشقند از آنکه با خود تنها بمانند و با دل خویش خلوت کنند بیش از هر چیز وحشت دارند» .

بنابراین ، این مجموعه کوچک نیز ، با آنکه به نقل لطیفترین

نغمه‌های شاعرانه عده‌ای از شاعرهای بزرگ تاریخ جهان اختصاص یافته ، و با آنکه در بسیار موارد شاهد صراحت لهجه‌ای از طرف برخی از ایشان است که حتی مردان نیز غالباً جرئت آنرا نیافته‌اند ، بازیک «اعترافنامه» کامل نیست . با اینوصف ، درین مجموعه ، زن را که بی‌وجود او هنر و ادب و ذوق امکان تجلی نمیتواند داشت ، بسیار بهتر از تمام آن‌چه که مردان شاعر و نویسنده ، در بزرگترین شاهکارهای ذوق و ادب ، از «غزل غزل‌های سلیمان ، گرفته تا آثار جاودانی ادب و هنر ایران و یونان و روم و عرب و دبای غرب درباره او گفته‌اند میتوان شناخت ، زیرا در ایجاد خود او خویشتن را در آئینه دل بریده و وصف کرده است . بدیهی است هر قدر هم او زیبایی خود را خوب ببیند و خوب وصف کند ، نمیتواند جمالی نظیر آنرا که با قلم سحرآمیز سعدی و حافظ نقاشی شده ، تجسم دهد ، اما اگر محصول هنر او بدین اندازه بدیع و عالی نمیتواند بود ، بهر حال این امتیاز را دارد که بحدیقت نزدیکتر است ، زیرا ما مردان همیشه در قالب زن آن معبودی را که خود برای ارضای حس جمال پرستی خویش ، و برای تعدیل زشتیها و با موزونیهای زندگی بدان احتیاج داشته‌ایم دیده و ستوده‌ایم ، اما زن خودش را آنطور که هست می‌بیند و اگر هم آنطور که هست توصیف نمیکند ، لاقلاً کمتر از ما پرده خیال و رؤیا بدور خویش میکشد .

در این مجموعه من سعی کرده‌ام برجسته‌ترین شاعرهای قدیم و جدید دنیا را بخوندگان معرفی کنم ، ولی چنین مجموعه‌ای طبعاً شامل همه شاعرهای بزرگ گذشته و حال نمیتواند بود ، زیرا تعداد ایشان از آنکه در حوصله کتابی بدین کوچکی بگنجد بسیار افزون است . مخصوصاً در یک قرن اخیر ، آنقدر زنان شاعره و نویسنده دردنیای غرب و شرق پدید آمده‌اند که تنها نقل اسامی و شرح زندگی و آثار ایشان خود کتابی را تشکیل خواهد داد . با این همه ، این مجموعه را میتوان نموداری از همه آنها دانست ، زیرا سعی شده است از هر دسته از ایشان ، شخصیتی که نماینده برجسته آن طبقه بشمار رود معرفی شود . در مورد شاعرهای ایرانی و فارسی زبان ، این مجموعه بسیار ناقص‌تر است ، و حق آن است که اصولاً مجموعه‌ای از آثار برگزیده این شاعرها ، که از هزارها سال پیش تا کنون آثاری غالباً بدیع پدید آورده‌اند ، بطور جداگانه منتشر شود .

مجموعه حاضر ، با بزرگترین شاعره تاریخ جهان ، یعنی «سوفو» یونان که در ادبیات جهان مقامی نیمه خدائی و افسانه‌ای پیدا کرده شروع شده است ، ولی سافو حتماً باید بسیار بهتر و کاملتر از این بخوانندگان فارسی‌زبان معرفی شود ، زیرا این زن ، در نوع خود ، در تمام تاریخ قدیم و جدید جهان منحصر بفرد است .

یک شاعره برجسته دیگر این مجموعه ، «کنتس دونوآی» است که ظریفتر و زیباتر از اشعار او ، در آثار شاعرهای جهان کم میتوان یافت و بدین جهت صفحات بیشتری بدو تخصیص داده شده است . اشعار این خانم

را ، در همه آنها ظرافت و شیرینی کلام با بی‌پروائی و فاش‌گوئی دوشادوش می‌رود ، از کاملترین نمونه «اعترافات» شاعره‌های جهان می‌توان شمرد ، و حقا باید مجموعه مستقل و جامعتری از آثار شاعرانه این شاعره هنرمند و مشهور ، که یکی از دوستداران پرشور ایران بود و گذشته از اشعار زیبایی که درباره حافظ و سعدی سروده متدّمه مفصل او بر ترجمه «گلستان سعدی» در ادبیات قرن بیستم فرانسه مّتامی خاص دارد ، بفارسی منتشر شود .

باید تذکر داد که در تدوین این مجموعه ، مستقیما از آثار شاعره‌های مختلف استفاده شده ، و کتانی که یکجا حاوی این آثار باشد در دست نبوده است ، و اصولا شاید چنین مجموعه‌ای تاکنون در سایر کشورهای جهان منتشر نشده باشد . بدین جهت انتخاب قطعات این کتاب ، صرفا باذوق خود من صورت گرفته ، و اگر هم خواننده من قطعاتی در نظر داشته باشد که بهتر از اینها بوده و نقل نشده است ، گناه آن بعهده خود من است ، زیرا در انتخاب قطعات این کتاب ، بیش از هر چیز بدان توجه داشته‌ام که اشعاری را که گوینده صمیمانه سروده و در آنها راز دل گفته است نقل کنم ، و قطعات «فاضلان» یا «فضل فروشانه» را برای فضل فروشان حرفه‌ای یعنی خود ما مردان باقی گذارم که باطنا راضی نیستیم جنس لطیف و زیبا ازین حیث پادر کفش ما کرده است .

اگر تقریبا تمام این کتاب ازین حیث ، جزانعکاس «رازدل» در دوره‌های مختلف و بزبان‌های مختلف نیست ، گناه را بگردن آن گذارید که زنان جهان ، از قدیم تاکنون جزیک هدف نداشته و جز بخاطر آنچه رمز وجود ایشان و غایب هستی ایشان بوده نریسته‌اند .

تهران - فروردین ماه ۱۳۳۳

1

سافو

در تاریخ ادبیات جهان ، بزحمت میتوان قیافه‌ای شاعرانه‌تر و زیباتر و وبالطرف واهسانه‌آمیزتر از «سافو» پیدا کرد . نام سافو از قرن‌ها پیش با هاله‌ای از افسانه و شعر احاطه شده که او را همپایه الهه‌های افسانه‌ای یونان کهن قرار داده است .

سافو معروفترین شاعرهٔ دنیای قدیم ، یکی از نامی‌ترین زنان تاریخ است . اما شهرت او فقط زادهٔ اشعار دلکش او نیست ، بلکه زادهٔ زندگی شاعرانه و پراز عشق و هوس او و مخصوصاً مکتب عشق خاصی است که در آن مردان را راهی نیست ، و هنوز میلیونها نفر از زنان جهان درین نوع عشقبازی مریدان او بشمار میروند .

سافو زنی بود بسیار زیبا و جاذبهٔ جمال او چنان بود که از تمام یونان ، ارباب ذوق و هنر و جمال پرستان عاشق پیشه برای دیدارش بجزیرهٔ لسبوس روی می‌آوردند . وی مدرسهٔ خاصی ایجاد کرده بود که در آن بدختران جوان درس شاعری میداد . در فن شعرگفتن نیز خود او موجد سبکی خاص بود که به « شعر سافیک » معروف است . گذشته از آن ، وی در فن موسیقی و آواز نیز استاد بود و خانه‌اش ، سالها ، قبلهٔ ارباب ذوق و هنر ، نویسندگان ، شعرا ، موسیقیدانان ، نقاشان ، مجسمه‌سازان و فلاسفه بشمار میرفت .

سافو در قرن ششم پیش از میلاد در جزیرهٔ Lesbos متولد

شد. چون از خانواده‌ای بزرگ بود، بر اثر انقلابی که روی داد مجبور بترك جزیره شد و به سیسیل رفت، اما چندسال بعد مقصرین سیاسی عفو شدند و سافو نیز بدیار خود بازگشت. در جزیره لسبوس وی سالها نقشی بزرگ در حوادث سیاسی این سرزمین بازی کرد، اما زود از فعالیت سیاسی کناره گرفت و خودرا وقف هنر و جمال‌پرستی کرد. اندك اندك از عشق مردان سیر شد، و باآنكه هزاران دلدادۀ مشتاق داشت، برای عشقبازی فقط رو بجانب دختران و زنان زیبا آورد و بدین ترتیب جزیره لسبوس اندك اندك قلمرو زنان عاشق شده که دور از مردان، عشق ولذت راتنها میان خود جستجو میکردند.

قطعه شعر زیبایی که آلكائوس شاعر معروف معاصر سافو بمنظور اظهار عشق خود برای سافو فرستاد و جواب استادانه و ظریف و پربیشخندی که سافو داد، یادگار این دوره است.

باین همه، سافو آخر انتقام مردانی را که عشقشان از جانب او با ریشخند و تمسخر تلقی شده بود باز داد، زیرا پس از سالها غرور و دوری از مردان، عاشق مرد زیبایی بنام Phgon شد و این بار این مرد بود که عشق سافو را بجیزی نگرفت و نپذیرفت.

سافو که ازین عشق بسیار رنج برده بود و نمیتوانست ببیند که واقعاً دل او پس از عمری «زن پرستی» بدام مردی افتاده است، تصمیم گرفت انتقام خودرا از این دل بتساند. يك روز جامه‌ای «بسییدی برف و بطافت سپیده بامدادی» بر تن کرد. چنگ خویش را بردست گرفت و بیالای صخره بلندی کنار دریای لسبوس رفت، آنجا نغمه‌ای بافتنخار آفرودیته ربه‌النوع عشق و زیبایی خواند و آنگاه خودرا بدون امواج افکند و غرق شد. هنگام مرگ چهل سال داشت.

سافو ۹ کتاب شعر داشت که در قطعات آنها از زیبایی، عشق، هوس، غم و حسد با ظرافتی بسیار سخن رفته بود. اما ازین همه اکنون دوجز قطعه بلند و چندین قطعه کوتاه که رویهم شامل هفتصد مصرع میشود چیزی باقی نمانده است.

زندگانی سافو از قدیم تاکنون منبع الهام هنرمندان و نویسندگان غرب بوده. معروفترین آثار مربوط بدو، مجسمه‌ها و نقاشیهای ناپل، هرکولانم، رم و واتیکان است.

نقاشان معروف، منجمله گرو، کلودرامی، دیو، گرومارتن، پراویه، کترینگر از او تابلوهای عالی ساخته‌اند. اپرای امیل اوژییه با موزیک گونو و اپرای کستانس پیلیه با موزیک مارتینی و رمان‌های الفونس دوده و کامن و برند و ماسنه از آثار هنری و ادبی معروفی است که از زندگی سافو الهام گرفته است.

آفرودیتنه *

ای زاده خدایان ، ای الهه هنرمند ، از فراز تخت
 رنگارنگ خود بسوی من بنگر . ای ملکه جاودان ، این
 درد بی‌امان را از من دوردار .
 ای الهه ، ناله مرا بشنو و از خانه پدر خویش با
 ارا به زرینت بنزد من شتاب تا دلم را دریابی .



پرندگان تیزبال از المپیای مقدس الهه آسمانی
 خود را بر بالهای خویش نشانند و موج زنان و دسته دسته
 از میان اثیر لطیف روبسوی سینه تیره زمین آوردند .
 چه زود آفرودیتنه زیبا نزد من آمد و چشمان
 آسمانی خود را بر من دوخت . بالبخند درد مرا پرسید تا
 بدانند که چرا او را بخانه خویش خوانده‌ام .

پرسید : «سافو ، چه چیز میتواند درد ترا تسکین
 بخشد ؟ که را خواهان هستی تا او را نیز بمهر خود واداری؟
 میخواهی که را بدام دل شیفته خود اسپر کنی ؟ آن کیست
 که دل چون توئی را به درد آورده است ؟ »
 «فراموش مکن که هر که از تو بگریزد زودتر
 دل بتو خواهد باخت . هر که هیچ از تو نستاند ، هر چه
 دارد در پایت خواهد ریخت ، و اگر دوستت نداشته باشد ،
 زود دوستدار تو خواهد شد ، هر چند سافو روی از او
 بگرداند . »

گفتم : - « با این همه ، ای خاتون من ، باز بیا و
 درد جانکاهم را تسکین بخش . آنکس را که دلم آرزو

* - الهه عشق

می‌کند زودتر بمن برسان ، زیرا دل من گوش پند شنو
ندارد . ای آفرودیتۀ زیبا ، بیا و فریاد رس و یاور من
باش .»

بزم آسمانی

هنگامیکه شراب های خدایان درهم آمیخته شد،
هرمس مشکی برداشت تا درجام خدایان جاوید شراب
ریزد . خدایان جامها را برداشتند وهمگان آرزو برلب
آوردند . گفتند : «بخت خوش نصیب داماد باد !»

به آلكائوس

اگر خواهش تو زیبا بود و زبانت در پی آن نبود
که چیزی ناروا بخواهد ، هرگز شرم چشمان ترا بزیر
نمی‌افکند ، زیرا همیشه شرم همعنان خواهشی نامقدس
است *

الهة عشق

سافو ، چرا آنقدر مدیح آفرودیته را میسرائی ؟
مگر نمیدانی او چنان سرگرم خوشیهای خویش است که
از دردهای بشر خبر ندارد ؟

ضیافت

بیا ، ای الهة محبوب عشق . با آنهمه زیبائی و

* این قطعه معروف را سافو در جواب آلكائوس شاعر مشهور معاصر
خود گفته است . آلكائوس که از عشاق بیقرار سافو بود ، این چهار مصرع
را برای او فرستاده بود :

ای سافوی لطیف و متبسم که تاجی از بنفشه بر سرداری، رازی در دل
دارم که میخواهم بدان اعتراف کنم، اما شرم لبهایمرا مهر کرده است.

دل انگیزی خود به بزم آراسته ما بیا و باشراب آسمانی
خویش جامهای زرین ایاکوس را انباشته کن .

عشق و آسایش

بیا ، در بستر آن بازوان لطیف و زیبا بیارام .
سربرپستانهای خدائی او گذار و آرام گیر ، زیرا از بستر
پستانهای نرم دوشیزه محبوبت جائی بهتر نخواهی یافت .

ماهتاب

ماه ، باقرص تمام ، آسمانها را آرایش میکرد و
دوشیزگان زیبا همچون دختران پارسائی که در معبدی
مقدس صف کشیده باشند کنار یکدیگر ایستاده بودند .
آه ! این ماه زیبا ندیمه الهه عشق بود که جامه
زرین آسمانی برتن کرده بود .

رقص

دوشیزگان ، همگام با نغمه موزون نی ، با پایهای
سبک کنار معبد میرقصیدند و آرام آرام برسبزه نرم زمین
پایکوبی میکردند .

بلوط

همچون درخت بلوطی که از بادی خروشان خم
شود ، روح من نیز از طوفان عشقی شدید خمیده شد .

سیب

سیبی بر بالای بلندترین شاخه درخت مانده بود و
اندک اندک سرخ میشد ، زیرا باغبان هنگام سیب چینی آنرا

از خاطره برده بود .
گفتم : « از خاطر برده بود ؟ » نه ! خطا کردم :
سیب چین را بدان دسترس نبود !

فرااموش شده

دریغا ! مرا از یاد برده‌ای . راستی مگر ممکن
است دیگر را از من دوستتر بداری ؟

دوشیزگی گمشده

« آه ، ای دوشیزگی ، ای دوشیزگی من ، از من
بکجا گریختی ؟ چرا باز نمیگردی ؟ - نه ، دیگر . نه .
ازین پس هرگز مرا باز نخواهی دید ، زیرا من وقتی که
رفتم بر نمیگردم . »

سولپسیا

Sulpicia سولپسیا بزرگترین شاعره ادبیات لاتین است و غالباً او را به « لویزلا به » در ادبیات فرانسه تشبیه کرده‌اند. این خانم زیبا در نیمه دوم قرن اول پیش از میلاد مسیح. یعنی تقریباً دو هزار سال پیش میزیست. زنی پرحرارت و عاشق‌پیشه و بسیار جذاب بود، ولی متأسفانه از اشعار او که معاصرین وی آنها را « پرهیجان و عاشقانه » لقب داده‌اند جز چند نمونه کوچک باقی نمانده است. این چند نمونه، آن قطعاتی است که شاعر بزرگ معاصر او تیبولوس که سولپسیا معشوقه او بود آنها را در پایان کتاب اشعار خود جمع‌آوری کرده است.

سولپسیا خواهرزاده سالسردار بزرگ رومی بود، که تیبولوس از افسران تحت فرمان او بشمار میرفت. تیبولوس در سفر جنگی مشرق زمین با سولپسیا آشنا شد و با او نزد عشق باخت، ولی او در ۳۱ سالگی کشته شد، و سولپسیا با آنکه چندین معشوق دیگر عوض کرد، هرگز او را از یاد نبرد.

آخر عشق بدیدار من آمد و چنان در خانه دلم
رخته کرد که اگر در پنهان کردن آن بکوشم، بیش از

اعتراف بدان شرمگین خواهم شد .
 آنقدر نالیدم که دل «ونوس» بر من رحم آمد .
 دست عشق را گرفت و بدرخانه من آورد . در کوفت و او را
 در آغوش من افکند و رفت !
 الهه عشق به قول خود وفا کرد . بگذار آنها که
 دل در گرو عشق ندارند ، داستان خوشبختی مرا باد دیگران
 حکایت کنند ، زیرا من خود راز دل را با کاغذ و قلم در
 میان نمیگذارم تا هیچکس پیش از آنکه محبوب منست
 ازین ماجرا آگاه نشود .
 اگر عشق من با گناه آمیخته باشد ، این گناه برای
 من بسیار عزیز است . دلم میخواهد همه این گفته مرا
 بشنوند ، زیرا در عشق ریاکاری نمیباید کرد .

محبوب من . آیا از اینکه معشوقه خود را نالان و
 افسرده ، اسیر تب جانکاه می بینی ، پریشان هستی ؟ من در
 این بستر بیماری ، آرزوی درمان نمیکنم مگر آنکه بدانم
 تو نیز خواهان بهبود من هستی . اما اگر تو رنج مرا
 ببینی و خون سرد بمانی ، درمان بچه کار من خواهد آمد ؟

کاش دوباره همه درد ورنجی که گرفتار آن بودم
 بسراغم آید ، زیرا دیشب کاری کردم که هرگز نکرده
 بودم . دیشب آغوش ترا ترك گفتم و رفتم . تو خشمگین
 شدی ، اما نفهمیدی که من برای آن رفتم که تب سوزان
 خود را از تو پنهان داشته باشم .

لوئزلابه

لوئزلابه Louise Labé بزرگترین شاعره تاریخ فرانسه و یکی از کسانی است که تखول بزرگی در نظم این کشور پدید آورده‌اند .
وی در ۱۵۲۶ متولد شد و در ۱۹۶۵ وفات یافت ، و هنگام مرگ سی و نه سال بیشتر نداشت . زنی بسیار فهمیده و روشنفکر بود و در آن زمان که هنوز غالب زنان سواد نداشتند او تحصیلات خود را کامل کرد . وسعت اطلاعات او و ذوق شاعرانه‌اش توأم با زیبایی وی که باعث شد بدولت *La Belle Cordière* بدهند، و استعداد فراوان او در موسیقی ، خانه او را در شهر لیون مرکز اجتماع بزرگترین نویسندگان و هنرمندان عصر کرد و در حقیقت « سالن‌های ادبی » معروف قرون اخیر که توسط زنان زیبا و هنرمند اداره میشد بدست او بوجود آمد . لوئز سالها ملکه دل‌های هنرمندان و طبقات برجسته لیون و فرانسه بود و باطبع عاشق‌پیشه‌ای که داشت با بسیاری از این هنرمندان نرد عشق باخت ، و یکبار نیز یکی از عشاق رانده شده چنان از راز عشقبازی‌های وی پرده برداشت که لوئز پس از مرگ شوهر مجبور شد به‌ملك شخصی خود برود و در همانجا بماند . مجموعه اشعار این خانم بیش از سه « قصیده » و بیست و سه نغمه کوتاه نیست ، ولی همین قدر که از او باقی مانده بقدری عالی است که این نغمه‌ها را در زبان فرانسه همپایه « نغمه‌های شکسپیر » در زبان انگلیسی شمرده‌اند .

نغمه‌ها

ای چشمان سیاه زیبا ، ای نگاه‌های پرهوس ،
 ای آه‌های سوزنده ، ای اشک‌های آتشین ، ای شب‌های دراز
 تنهایی ، ای روزهای روشن بیحاصل ،
 ای شکوه‌های تلخ ، ای هوسهای سوزان ، ای
 روزگار گمشده ، ای رنج‌های درون ، ای امیدهای از
 دست رفته ، ای سیل غم که بخانه دلم روی آورده‌ای ،
 ای گونه‌ها ، ای چنگ نالان ، ای ترانه‌های
 پرحرارت ،

راستی آیا همه وهمه دست بدست هم داده‌اید ،
 تنها برای آنکه دل زنی را در آتش عشق بسوزانید ؟
 اما من ازین همه شکایت ندارم . از تو شکایت
 دارم که تمام این آتش‌های سوزان ، تمام این تپش‌های
 دیوانه وار دل من ، نتوانست حتی جرقه‌ای نیز در کانون
 دل سردت برافروزد .

ای هوسهای دور و دراز ، ای امیدهای بیحاصل ،
 ای آه‌ها و اشک‌های روزان و شبان که از چشمه چشم
 سیل خون سرازیر کرده‌اید ،
 ای رنج‌های دل ، ای غم‌های جانکاه ، ای اختران
 آسمان ، ای تپش‌های قلب پرهیجان ، آیا درد مرا هنوز
 کافی نمیدانید ؟ هنوز میخواهید غمی تازه بر غم‌هایم
 بیفزائید ؟

اما بگذار کماندار عشق هرچه تیر در کمان دارد
 بسوی دل من پرتاب کند ، بگذار بیای آتش تازه بسوی

من فرستد . بگذار هرچه میخواهد و هرچه میتواند بکند .
من ازین تیرها باکی ندارم ، زیرا آنقدر تیر عشق
بر دلم نشسته ، آنقدر این دل زخم گران برداشته ، که
دیگر ناوکی تازه جائی برای نشستن و مجروح کردن در
آن نخواهد یافت .

از وقتی که عشق سنگدل دلم را بازهر آتشین
مسموم کرد ، آتش عشق و غم چنان در سینه ام شعله
برافروخت که حتی یکروز نیز خاموش نشد .
از آن روز دیگر رنجها و کوششها ، غمها و
شادبها ، اندیشه زندگی و مرگ ، هیچکدام نتوانست قلب
پر حرارت مرا بشگفتی وادارد .
تا وقتی که عشق خانه دل ما را در محاصره دارد ،
هیچ نیروئی قادر بمقابله با آن نیست .

ای زهره زیبا که در آسمان بناز میخرامی ، صدای
مرا بشنو که تا هر وقت که تو در آسمان میدرخشی ، از غم
دل شکایت میکند .

همه روز در انتظار توام تا شب ترا ببینم و سیل
سرشک سردهم . بین چطور بستم را از اشک چشم تر
میکنم . تا وقتی که خورشید می درخشد رنج میبرم و
خاموشم . اما همینکه شب فرامیرسد به بستر میروم و تا
صبح ، از غم دل مینالم و میخروشم .

وقتی که روح از تن دور میشود ، زندگان

میمیرند . محبوب من ، من تن بودم و تو روح . چرا از
 من دوری گرفتن رفتی ؟
 مرا اینقدر درانتظار مگذار . شاید وقتی باز گردی
 که خیلی دیر شده باشد . تنی را که مال تست بحال خود
 رها مکن ؛ روحش را بوی باز ده و باز زنده اش کن .
 اما ، مراقب باش که این پیوند عاشقانه با ملامتی ،
 با اعتراضی همراه نباشد . هر وقت بنزد من باز می آئی ، با
 مهر و صفا بیا . با آن لطف عاشقانه بیا که زیبایی ترا از نو
 در اختیار من گذارد و مرا از باده جمال تو سرمست سازد .

زنده ام و می میرم . میسوزم و از سردی مینالم .
 درعین گرما ، از سرما شکایت میکنم . در میان خوشیها ،
 از ناخوشیها رنج میبرم . در دل شادی ، فریاد غم برمیدارم .
 میان خنده گریه میکنم و میان گریه میخندم .
 هنگام لذت از رنج فریاد میزنم . هر چه را دارم میدهم و
 باز همه را در جای خود می بینم . بدرخت سبزی میمانم که
 هم خشک شود و هم گل دهد .

چکنم ؟ عشق هوسباز مرا همراه خود بهر جا که
 خاطر خواه اوست میکشد . در آن هنگام که خیال میکنم
 غم عشق از پایم درافکنده ، خود را آسوده می یابم و در
 عوض وقتی که خود را در اوج لذت میپندارم ناگهان
 می بینم که غم بر درخانه دلم انگشت میکوبد .

هر شب . چون به بستر نرم میروم تا از بی استراحت
 دیده برهم گذارم ، خیالم بال میگشاید و بیتابانه بسوی

تو پرواز میکند .

ناگهان خودم را کنار تو می‌یابم . در درون سینه
پرمهر خود لذتی را که چنین در جستجویش بودم احساس
میکنم . بدان مطلوبی که از دیرباز در دنبالش آه میکشیدم
و اشک میریختم میرسم .

ای رؤیای شیرین شبهای دراز ، ای آرامش
دلپذیر ، همه شب با من همراه بمانید . هرشب بسراغ من
آئید و اگر مقدر شده است که روح مشتاق و عاشق پیشه
من در بیداری بوصل محسوب نرسد ، لااقل کاری کنید
که در عالم خواب سرخوش و امیدوار باشم .

مرا ببوس . باز ببوس . بازهم ببوس . بوسه‌ای
گرم و دلپذیر بمن ده . بوسه‌ای عاشقانه بمن ده که مستی
آن بیتابم کند . مفت نمیخواهم . عوض هر بوسه چهار بوسه
بسوزندگی شعله‌های آتش بتو بازخواهم داد .

اوه ! از گرمی بوسه‌های من ناراحت شدی ؟ عیب
ندارد . نوش داروی این درد خود آنست . بگذار ده بوسه
دیگر از تو بستانم ، آنوقت دیگر از سوزندگی بوسه‌های
من شکوه نخواهی داشت .

بیا تا دلها و بوسه‌های خود را درآمیزیم . هر
کدام از دیگری بهره بریم . هر یک ، هم در وجود خود
و هم در وجود محبوب زندگی کنیم . در آن حال که یکی
هستیم ، دونفر باشیم . آخر من اگر آنچه را که دارم
بدیگری ندهم ، راضی نمیتوانم بود .

دیان ، الهه زیبای شکار ، شکار افکنی روزانه را
 پیاپی رسانیده بود و در سایه درختی میان پریان جنگل که
 حلقه‌وار پیرامونش را گرفته بودند استراحت میکرد .
 من مثل همیشه ، خاموش و غرق رؤیاهای دور و
 دراز از آنجا میگذشتم . صدائی شنیدم که میگفت : «ای
 پری ، کجا میروی ؟ بچه فکری فرورفته‌ای که الهه را
 ندیدی و سلامش نگفتی ؟» و وقتی که مرا بی‌تیر و کمان
 دید ، پرسید : «مگر در راه خود چه دیدی که هم کمان
 و هم تیر را از دست دادی ؟»

گفتم : «مرا ببخش . در راه پسر زیبایی را دیدم
 که دلم پیش او رفت . برای اینکه بدام خود اسیرش کنم ،
 هرچه تیرداشتم بسوی او افکندم ، وقتی هم که دیگر
 تیری نماند ، کمان را بجانبش پرتاب کردم . اما او همه
 این تیرها را گرفت و بسوی من بازافکند و خود بی‌اعتنا
 براه خویش رفت . حالا بجای او من تنی از ناوک عشق
 مجروح دارم .»

خانمها ، ملامتم مکنید که چرا دل بعشق دادم .
 چرا روز و شب هزاران شعله سوزنده دردل خویش یافتم .
 چرا غم عشق خوردم و ازرنج دل گریتم و نالیدم .
 برای خدا نامم را بزشتی یاد مکنید ، زیرا اگر
 لذت عشق و هوس بسیار چشیدم ، غم عشق نیز فراوان
 خوردم . بیهوده مرا هدف تیر ملامت مکنید ، زیرا شما
 نیز در مقابل عشق نیرومندتر از من نمیتوانید بود .
 بیجهت گناه هوسهای دل را بگردن طبع آتشین

خود یا زیبایی فراوان محبوب مگذارید . بیجهت دیگران
را مقصر شمارید ، زیرا عشق دلیل نمیخواهد .
شاید شما کمتر از من فرصت عشق ورزیدن
داشته‌اید. شاید هم بیش از من هیجان هوس را حس کرده‌اید.
هرچه باشد دم را غنیمت شمارید و بکوشید تا بیشتر از من
با مستی عشق آشنا شوید و کمتر از من رنج عشق ببرید .

ماری استوارت

شاید در زندگی ماری استوارت هیچ چیز شاعرانه تر از داستان خود این زندگی پرهیجان و غم‌انگیز نباشد .
ماجرای این ملکه زیبا که با نشستن بر تخت سلطنت فرانسه آغاز شد وزیر تیغ جلا در انگلستان بپایان رسید ، خود يك قطعه شعر زیبا و غم‌انگیز است . اگر هم شعر او از لحاظ هنر در درجه اول نباشد زندگی وی زندگانی واقعی يك شاعر است .
ماری استوارت در ۱۵۴۲ بدنیا آمد و چند روز بیشتر نداشت که پدرش مرد . در ۱۶ سالگی ملکه فرانسه شد ، اما دو سال بعد شوهرش فرانسوای دوم مرد و او ناچار بر زمین اصلی خود اسکاتلند بازگشت تا جانشین پدر گردد ، اما در این سرزمین اختلاف وی با الیزابت ملکه انگلستان آغاز گردید و عشقی شدید و دیوانه‌وار ، چنان ماری استوارت را از همه جا بیخبر کرد که او را با سارت الیزابت افکند و سرانجام بزیر تیغ جلا در فرستاد .
از این ملکه زیبای عاشق پیشه که همه چیز خود را در راه عشق و دل گذاشت ، چند قطعه شعر باقیمانده که یکی از آنها در اینجا نقل شده است . این قطعه یادگار هیجده سالگی مری استوارت است .

مدتهاست زیباترین سالهای عمر را با آه‌های سوزان میگذرانم .

در بهار زندگی و در گلزار جوانی ، اسیر غمی جانکاه هستم . هوس چیزی را جز اندیشه غم ندارم . آنچه پیش از این مطلوب من بود اکنون مایه رنج من است . روز فروزان دیگر برای من شبی تاریک و طلائی بیش نیست . هر چیزی که بدان دلخوش بودم اکنون از من دوری گزیده است .

اسیر رنجی ناگفتنی هستم . نمیتوانم بر جای خویش بایستم . بی تابانه بدینسو و آنسو میروم ، اما اثری از تسکین درد خود نمی بینم ، زیرا خوب و بد من درجائی دور از دسترس من قرار دارد . آنجا جایست که گمشده من در آن است ، و من در بیداری و خواب روبسوی آن دارم . جز او چیزی نمی بینم و چیزی نمیخواهم ، زیرا عشق واقعی ، از هجران کاهش نمی یابد .

مارسلین دبردوالمور

مارسلین دبردوالمور Marceline Desbordes - Valmore بعد از لویزلا به بهترین شاعره فرانسه است. شعر وی فوق‌العاده لطیف و مؤثر است و بیش از هر شاعر دیگر فرانسوی با قلب و روح شاعر سروکار دارد. منتقدین ادب غالباً اشعار این خانم را از عالیترین نمونه‌های « ادبیات شخصی » یعنی شرح عواطف و احساسات درونی شاعر شمرده‌اند. تقریباً تمام اشعار مارسلین دبردوالمور تحت تأثیر عشق سوزانی سروده شده است که وی در جوانی بدان دچار شد و شکست خورد و ازین شکست قلبش تا آخر عمر رنجور ماند. هنوز بطور یقین معلوم نیست کسی که این همه اشعار زیبا بخاطر او سروده شده چه نام داشته است، زیرا خود شاعر هیچوقت نخواست نام او را صریحاً در اشعار خود بگوید، اما ادبیات فرانسه باین مرد بسیار مدیون است، زیرا اگر او نبود عشق سوزانی که این قطعات زیبا را پدید آورد بوجود نمی‌آید.

مارسلین دبردوالمور در سال ۱۷۸۵ بدنیآ آمد و چون از یک خانواده اشرافی بود، رانقلاب کبیر فرانسه بساط او و خانواده‌اش را درهم ریخت و وی در جوانی مجبور شد خودش معاش خویش را تأمین کند. چندی وارد تأثر شد، اما زود کناره گرفت و بشاعری پرداخت و اولین شعرش را در ۱۸۱۸ انتشار داد. اندکی بعد زن و المور هنرپیشه تأثر شد که

هیچوقت بازیگر درجه اولی نشد ، اما مارسلین خاطره عشق نخستین را همچنان در دل نگاه داشت . شهرت ادبی وی در دوران رواج رمانتیسیم بمنتهای خود رسید و بسیاری از قطعات او را از نمونه‌های بدیع شعر رمانتیک شمردند ! زیرا در این قطعات ، آن سوز و گداز درونی که از مختصات مکتب رمانتیک است بیش از هر شعر دیگر دیده میشد ، زیباترین اشعار این خانم در مجموعه‌ای انتشار یافت که مربوط به بعد از مرگ اوست .

مارسلین دبردوالمور در سال ۱۸۵۹ در پاریس وفات یافت . قطعه « گل‌های سعدی » او نه تنها معروفترین اثر شاعرانه وی . بلکه یکی از زیباترین اشعار زبان فرانسه است .

گل‌های سعدی

بامدادان بی‌باغ رفتم تا برایت دامنی گل سرخ
فراهم آرم . اما آنقدر گل چیدم که دامنم تاب نیاورد و
بندش بگسست .

بند دامنم بگسست و گل‌های سرخ همراه نسیم راه
دریا درپیش گرفتند . همه رفتند و هیچکدام بازنگشتند .
فقط امواج دریا لختی چند برنگ گلگون درآمدند ، تو
گوئی لحظه‌ای آب و آتش بهم آمیختند .
اکنون دیگر گلی ندارم که ارمغانت کنم . اما
هنوز دامنم از بوی گل‌های سرخ عطر آگین است . اگر
میخواهی عطر گلها را بیوئی ، امشب سر بدامان من گذار .

دل من فروشی است ...

دل من فروشی است . خریدار هستی ؟ حاضری
بخری و چانه نزنی ؟

خدا این دل را از آهن ربا ساخت . تو آنرا بهر
صورت که میخواهی درآور خدا این دل را از آهن ربا
ساخت تا فقط یک عشق و یک معشوق را بسوی خود بخواند .

دل من فروشی است . اما مفت نمیدهم . معامله میکنم . مترس ، در معامله بی‌انصافی نخواهم کرد .
 آیا هنوز صاحب دل خودت هستی ؟ اگر هستی ،
 آنرا بده و این را بگیر ، و آقای من باش . اما اول بگو :
 دلت را جای دیگر نداده‌ای ؟ من معامله‌نسیه نمیکنم .
 اگر دلت جای دیگر است ، بگو . من بتو اعتراضی
 نمیکنم ، فقط میدانم که در این صورت دل من دیگر هرگز
 بی‌بازار فروش نخواهد آمد . دوباره بدرون سینه‌ام خواهد
 لغزید و آنقدر در آنجا خواهد ماند که خداوند آنرا همراه
 روح و جسم من پسوی خویش بخواند .
 آخر برای عشق‌های مازندگی خیلی کوتاه است .
 در يك زندگي بیش از يك عشق واقعی نمیتوان داشت . دل
 ما را آفریده‌اند که یکبار دوست داشته باشد ، یکبار هم
 بمیرد !

با دل من چه کردی ؟

آقا ! دل من مال شما بود . شما نیز دل بمن داده
 بودید . دل را با دل و خوشبختی را با خوشبختی عوض
 کرد ه بودیم ، و هر دو راضی بودیم .
 اما شما دلی را که داده بودید پس گرفتید . برای
 من نیز دیگر چیزی نمانده بود که بازگیرم . دل شما را
 دادم ، دل خودم را هم گم کردم .
 برگ و گل و میوه و عطر و رنگ ، همه را بشما
 داده بودم . آقای من ، با این همه چه کردید ؟ چرا مرا
 چون کودکی که از مادر جدا شده باشد ، بحال خود
 گذاشتید و رفتید ؟

رفتید ، ولی آیا میدانید که يك روز ، شما نیز
مثل هر مرد دیگر ، خود را تنها خواهید یافت و احتیاج
بدان خواهید داشت که دوستتان بدارند . آنوقت مرا بسوی
خود خواهید خواند . اما دیگر جوابی نخواهید شنید .
اندیشناك بسوی خانهام خواهید آمد و مثل
روز های پیشین انگشت بردرخواهید کوفت ، اما کسی
در را باز نخواهد کرد . همسایه‌ها خواهند گفت : « کسی
درخانه نیست . صاحبخانه مرده است . »

از آنوقت مال تو بودم ...

شاید از همان وقت مال تو بودم که هنوز ترا
ندیده بودم ، زیرا خاك مرا از روز ازل با مهر تو سرشتند .
من این راز را از همان دم دریافتم که نام ترا برای نخستین
بار شنیدم و ناگهان در برم تپید ، زیرا روح تو در این نام
پنهان شده بود تا روح مرا بسوی خویش بخواند .

یکروز نام ترا شنیدم و هماندم نفس درسینهام
خاموش شد . مدتی درازگوش فرا دادم ، اما فراموش
کردم جوابی بگویم . از آن لحظه بود که هستی من باوجود
تو درآمیخت و گوئی احساس کردم که برای اولین بار
صدائی درگوش دلم ندا داده است .

راستی آیا تو از این اعجازخبرداستی ؟ خبرداستی
که من ، بی آنکه ترا شناخته باشم ، بشنیدن نام تو دانستم
که محبوب و آقای خویش را یافته‌ام ؟

پیش از تو روزهای عمر من در تاریکی و نومیدی
میگذشت . تو زندگانی مرا با فروغ امید روشن کردی .

وقتیکه صدای ترا شنیدم ، رنگ از رخم پرید و بی اختیار
 نظر برزمین افکندم . در آن لحظه بود که دل‌های ما بایک
 نگاه خاموش از هم بوسه عشق ربودند . من نام ترا در نگاه
 تو خواندم و بی آنکه از خود چیزی پرسیده باشم ، بخویش
 پاسخ گفتم : «هم اوست» .

خاطره

وقتیکه هنگام صحبت با من رنگش پریده و
 جمله‌ای را که با صدای لرزان آغاز کرده بود در نخستین
 کلام قطع کرد ، وقتیکه نگاه خود را از پس مژگان بلند
 بمن دوخت و تیری را که گمان داشتم بردل او نشسته ،
 برقلب من نشاند ، وقتیکه چهره او با فروغی آتشین که
 هرگز خاموش نشد برلوح دلم نقش بست ، آن رازی را
 که درپی دانستنش بودم دریافتم دریافتم که این منم که
 او را دوست دارم .

حسد

یکروز ، بی آنکه سخنی از غم دل بمیان آرم ، به
 تنها کسی که دوستش دارم نوشتم : «زنی است که ترا از
 جان و دل دوست دارد . پیرامون خویش بنگرد ، حسد
 بزن که او کیست ، آنگاه پاسخ ده : اینجا هستم» .

روزی او را دیدم . بسویش دویدم و فریاد شادی
 پراضطرابی را که از دلم برخاسته بود در گلو خاموش
 کردم . اما او بخود نگفت : «اوست» بمن هم نگفت .
 «توئی» !

بی آنکه از خویش نامی ببرم ، بدو نوشتم : «روز

و شب بیاد تو اشک میریزم . درانتظار روزی هستم که پرتو عشق دیدگان ترا بروی من بگشاید و دل‌های ما را بهم پیوند دهد» .

یکروز مرا دید . دیدگان مرا هم که هنوز غرق اشک بودند دید . اما وقتیکه دست‌لرزان مرا در دست گرفت ، بخود نگفت : «اوست» بمن هم نگفت : «توئی !»
بی‌آنکه بگویم «منم» ، از نزد او گریختم . راز پنهان را در دل نگاه داشتم ، اما غم دل از پایم درافکند . روزی چند دیگر ، اثری از من و راز پنهان من نخواهد بود . شاید آنروز ، وی در جستجوی آنکس که دل بمهر او داشت بر سرگورم گذر کند و با خواندن نام من براز دلم پی برد . آنگاه با وحشت بخود بگوید : «او بود» . بمن بگوید : «تو بودی !»

جدائی عشاق

برایم نامه منویس . نمیدانی چقدر افسرده‌ام و چسان آرزوی نیستی میکنم ! تابستانهای زیبائی تو برای من چون چراغ بی‌نور است . حالا دیگر بازوان خود را فرو بسته‌ام ، زیرا نتوانستم ترا در این بازوان بفشارم . امروز ، اگر دست بدل من زنی مثل آنست که دست به گوری خاموش زده باشی . برایم نامه منویس !
برایم نامه منویس . بگذار من و تو جز مرگ دل خبری بهم ندهیم . اگر بخواهی بدانی چقدر دوستت داشتم ، از خدا و از خودت بپرس . اگر در خاموشی دل خود صدائی را بشنوی که از عشق سخن میگوید ، مثل آنست که بی‌رفتن با آسمان ، ندای آسمان را شنیده باشی .

برایم نامه منویس . من از نامه تو میترسم . از خودم نیز میترسم ، زیرا یاد صدای تو چنان در دلم مانده است که گاه بیگانه آوای ترا در کنار خود میشنوم . برای خدا آب زلال را به تشنه‌ای که حق نوشیدن آنرا ندارد نشان مده . برایم نامه منویس ، زیرا نوشته محبوب تصویر زنده او است .

برایم نامه منویس . آن دو کلامی را که دیگر جرئت خواندنشان را ندارم برایم منویس ، زیرا صدای تو آنها را بگوش دل من میرساند و چهره تو از خلال لبخند شیرینت در برابر من میدرخشد . برایم نامه منویس ، زیرا چنین می‌پندارم که بوسه‌ای سوزان از دلب تو این دو کلام را بر لوح دلم نقش میزند . برایم نامه منویس !

نامه يك زن

میدانم که زنان نباید نامه نویسی کنند . اما من این نامه را بتو مینویسم . مینویسم تا در آن سرزمین دور که هستی ، بتوانی راز دلم را مثل هنگام عزیمت دریابی .

هیچ چیز نخواهم نوشت که زیباتر از آنرا در وجود خودت نیابی . اما کلامی که صدبار هم گفته شده باشد ، اگر مربوط به محبوب باشد ، باز تازه و شیرین است . کاش این نامه من ، همچنانکه آرزو دارم ، برای تو خوشبختی آورد . اما دوری من از تو از این نامه بیشتر نیست ، زیرا احساس میکنم که دلم بال گشوده است تا همراه آن بیدار تو آید .

اگر در سر راه خود پرستوئی بینی ، از او روی

برمگردان ، شاید این پرستو من باشم که آمده‌ام تا وفا دارانه
بر بازوی تو نشینم .
وقتیکه تو رفتی همه چیز رفت . روز رفت . گل
رفت . تابستان زیبا هم رفت و مرا بدست طوفان پراشک
سپرد . اما اگر بنا باشد که ازین پس زندگانی ما با امید و
اضطراب ، با رنج و شادی آمیخته باشد ، بیا آنچه را داریم
با هم قسمت کنیم : من اشک را برمیدارم ، تو امید را بردار .
مگو نه . آخر من نمیتوانم رنج ترا ببینم و شادمان
باشم . اگر عاشق میتواند غم محبوب را ببیند و تحمل کند ،
شایسته عشق نیست .

دروسته هولسهف

بارون انته الیزابت دروسته هولسهف **Droste Hulshoff** بزرگترین شاعره آلمانی است . در سال ۱۷۹۷ در يك خانواده بزرگ اشرافی در هولسهف متولد شد و در ۱۸۴۸ وفات یافت . اشعار او از لحاظ قدرت تخیل و روح شاعرانه و زیبایی کلام بقدری عالی است که آنها را از بهترین اشعار تغزلی زبان آلمانی شمرده اند . اما در این اشعار ، از عشق و هیجانهای دل بدان صورت که در اشعار غالب شاعرها دیده میشود اثری نیست ، مخصوصاً هیچجا صحبت از هوس و لذات جسمی بمیان نمیآید . شاید علت این باشد که این خانم ، خود از زیبایی بهره‌ای نداشت و ناچار از اول بدان مطالعه و علم پناه برد و این افراط در مطالعه چشمان او را بقدری ضعیف کرد که حتی باعینك هم بسختی میتوانست اشخاص را تشخیص دهد. بهترین آثار او عبارتند از :
درخت بینوایان ، نجیبزاده لاویژیس و کشور اجدادی او ، اشعار، دخترخانم ردنشیلد .

مرگ کاکلی

کنار جنگل سرسبز ، آنجا که مرز قلمرو پهناور
تست ایستاده بودم و در نخستین تابش اشعه خورشید ، آواز

ترا میشنیدم . همانطور کہ پروانہ بسوی شمع میرود ، تو
بسمت خورشید پرواز میکردی . آواز تو چون بارانی از
شکوفہ بود و صدای بالہایت طنین شعری خوش آہنگ
داشت .

من سراپا غرق رؤبای خویش بودم . میکوشیدم
تا مگر روزگار جوانی را بازآورم . گوئی آواز خودم را
میشنیدم و بصدای برہم خوردن بالہای خود گوش میدادم .
خورشید فروزانتر میشد و ہر لحظہ چہرہ مرا بیشتر در
شعلہ های خود میسوزاند . من چون مستان گیج بودم ؛
حال پروانہ ایرا داشتم کہ بی اختیار بجانب شمع میرفت .
ناگہان چیزی از بالا افتاد . چیزی افتاد و صدای
افتادش بگوش من رسید . بسوی آن رفتم و اندام کوچک
و نوان ترا دیدم کہ از تکان آخرین میلرزید .

تو آخرین نوای خودت را سرداد بودی . دیگر
کاری نداشتی جز آنکہ در اشعہ آفتاب جان سپاری و در
کنار آشیانہ نیم سوخته خود برای ہمیشہ بخواب روی .
میخواستم برای تو اشک بریزم تا آبی بر آتش غم
دل زدہ باشم . اما حس کردم کہ خود من نیز آخرین نغمہ
خویش را میسرایم . حس کردم کہ بزودی در آتش این
نغمہ ها خواہم سوخت و آنگاہ مثل کاکلی بینوا ، نزدیک
خانہ خاموش خود ، برای ہمیشہ در خواب خواہم رفت .

پیام آخرین

دوستان من ، پس از من بیہودہ گریہ مکنید ،
زیرا ہر جا باشم ، جایگاہ صلح و آرامش است و در آن
آفتابی جاودان نور افشانی میکند .

آنجا دیگر از غصه های زمینی خبری نیست ، اما
یاد چهره شما هرگز از خاطر م دور نمیشود . بدرگاه خداوند
التماس میکنم که دردها و غمهای شمارا آرام کند .
هنگامیکه بالهای فرشتگان شامگاهی صلح و صفا
بر قلمرو وزمین میگستراند ، دیگر بفکر تپه ای که گور من
است مباشید ، زیرا من از دل ستارگان آسمانی بشما درود
خواهم فرستاد .

کارولینا پاولوا

کارولینا کارلوونا پاولووا (Karolina K. Pavlova) (۱۸۰۷ - ۱۸۹۳) اولین شاعره بزرگ روسی است. وی اصلاً آلمانی بود ولی بیک ادیب روسی که در دوره خود مشهور بود شوهر کرد و اشعار خود را نیز بزبان روسی سرود.

نخستین شعر او در سال ۱۸۳۸، در ۳۱ سالگی وی منتشر شد و از آن پس وی تا پایان عمر اشعار بسیار سرود که بعضی از آنها از بهترین اشعار روسی بشمار میروند. مکتب شعری وی در حد وسط مکتب جمال پرستی پوشکین و شعر فلسفی است، و تنها ایرادی که بدان میگیرند اینست که اشعار این خانم زیاد «مردانه» است.

غالباً گفته اند که در زندگانی خصوصی خانم «پاولوا» یک درام تلخ عاشقانه وجود داشته، که وی نخواسته است از آن صحبتی بکند، اما اثر این تلخی که از شکست در عشق ناشی شده است در همه اشعار او پیداست.

عشق آخرین

هنگامیکه خورشید زندگی آهنگ غروب میکند،
عشق چقدر دلپذیرتر وبا وهم و گمان آمیخته تر است.

ای فروغ عشق آخرین ، ای سپیده دم شامگاهان ، برای
خدا بدرخشندگی درآی !

تیرگی شب بر آسمان پهناور حکمفرما شده . در
افق نیمه روشن تنها آخرین فروغ تو هویداست ای واپسین
روشنائی روز ، لختی دیگر درنگ کن . ای فروغ سحرآمیز ،
ترا بخدا لحظه‌ای دیگر بمان .

گذشت زمان گردش خون را در رگها کندتر
میکند ، اما آتش محبت هرگز در کانون دل خاموش
نمیشود . توای عشق آخرین ، برای ما باقی بمان ، تو که هم
امیدوهم نومیدی مائی !

دل من همیشه از یاد آنچه روزگاری بر من گذشته ،
آنچه که امروز دیگر نشانی از خود باقی نگذاشته ، آنچه
که زمانی جوان بود امروز پیر شده است ، میگریزد .
در زندگانی خویش رنج بسیار دیدم . احساسات
فراوان نثار این و آن کردم . در مواردی که ارزش نداشت
فداکاریهای بسیار بخرج دادم .

بارها ، هنوز متوجه خطائی نشده ، تجربه‌های
گذشته را فراموش کردم و بی سلاح و وسیله‌ای خود را
بمیدان جدال زندگی افکندم . اما هرگز اندیشه من
نتوانست ایمان مرا باشک یا خنده از دل من بیرون برد .
در همه این احوال ، غمهای جهان را تحمل کردم
و باروحي امیدوار ، همچون قمار بازی که پیوسته ببازد
در انتظار برد باشد ، روز و شب بایقین به پیروزی انتظار
روز خوشبختی خویش را بردم .

در قمار زندگی ، نقدگران خود را ذره ذره بمیان

آوردم ، و ذره ذره باختم . حالا دیگر هیچ چیز ندارم ،
آنقدر باختهام که گوشت پوستی نیز بر تنم نمانده است .
اما هنوز دولب من خاموش است تا کسی براز نهانم پی
نبرد .

قماربازان دیگر که روبروی من نشسته‌اند با
نگاهی دزدانه بمن مینگردند و من در نگاهشان برق حرص
و نیشخند می‌بینم . از خود می‌پرسم : آیا خواهم توانست
همچنان ظاهر را حفظ کنم ، یا آخر این نفس خسته و این
رنگ پریده من ، راز درونم را با همه خواهند گفت ؟

الیزابت براونینگ

الیزابت برت براونینگ Elizabeth B. Browning بزرگترین شاعره انگلستان است. در ۱۸۰۶ در انگلستان متولد شد و در ۱۸۶۱ در ایتالیا وفات یافت. تحصیلاتی عالی داشت و از هنگامیکه خیلی جوان بود شعر گفتن پرداخت، چنانکه نخستین اثر شاعرانه خود «پیکار مارتن» راکه تاریخچه جنگ داریوش و یونان است در ۳۰ سالگی سرود. آثار شاعرانه دوران دوشیزگی او تقریباً همه با موفقیتی بسیار مواجه شدند اثر معروف «پرومته در زنجیر» اشیل را نیز در این دوره از یونانی با انگلیسی ترجمه کرد.

در ۱۸۴۶ بازدواج رابرت براونینگ شاعر معروف انگلیسی درآمد و با او ایتالیا رفت و تا آخر عمر در آنجا ماند. زیباترین اثر او که «تخمه‌های پرتقالی» نام دارد قسمتی از آن در اینجا ترجمه شده است، مربوط بهمین دوره است. الیزابت براونینگ شاعری غزل‌سرا است. ولی اشعارش عمق فراوان دارد. بیماری ممتدی که همیشه گرفتار آن بود باعث شد که عشق در نظر او جنبه جسمانی را بکلی از دست بدهد و بدین جهت آثار زیبای شاعرانه او، خیلی کم عشق باهوس در آمیخته است.



عشق، همیشه و بهر حال زیباست، زیرا «عشق»

است. آتش همه جا یکسان شعله میکشید، خواه در محرابی مقدس باشد، خواه در دکه کفاشی، خواه مشت علفی در گوشه خانه‌ای.

عشق نیز آتشی سوزان است. کافی است که یکروز بتو بگویم: «دوستت دارم» تا با اعجاز این کلام سراپا دگرگون شوم و جاذبه‌ای کهربائی پیدا کنم از چهره خود نوری ساطع بینم که صورت ترا هاله‌وار دربر گرفته است. حتی ناچیزترین عشقها، نشانی از «ناچیزی» ندارد. اگر جز این بود خدا عشق را برای همه آفریدگان خود نمیخواست. آنچه «احساس میکنم» از ورای نقاب موخس آنچه «هستم» بادرخندگی جلوه گراست، این اعجاز عشق است که ارزش هنر طبیعت را بالا میبرد.

♦*♦

واقعاً میخواهی عشقی را که بتو دارم، بصورت کلمات و جملات برایت شرح دهم و برای بیان آن سراغ سجع و قافیه بروم؟ میخواهی این مشعل را سیلی خور طوفان کنم تا دلهای پرهیجان خودمان را به دیدگان آزمندمان نشان داده باشم؟

نه! من این مشعل را بجای بالا گرفتن در پای تو میافکنم، زیرا نمیخواهم راز عشقی را که درزوایای دلم پنهان دارم و دور از نامحرمان نگاهش داشته‌ام، بانطق و خطابه برای محبوبم فاش کرده باشم.

اجازه بده که برای اثبات عشق زنانه خود دست بدامن خاموشی زنانه بزنم؛ اجازه ده که روح من آتش-سوزان قلب مرا با آب سکوت فرونشاند.

ببین چطور باید جامهٔ زندگی خود را با سرسختی
 و سنگدلی تا بدامان چاك زخم تا راز غم درون مرا برای
 دیگران فاش نکند .

♦*♦

اگر مرا دوست داری ، تنها بخاطر عشق دوست
 داشته باش . ترا بخدا مگو که او را برای نگاهش ، برای
 لبخندش ، برای حرفهای دلپذیرش ، برای خاطر طرز
 سخن گفتنش دوست دارم . مگو او را بخاطر فکرش دوست
 دارم که مرا مجذوب میکند و فلان روز و فلان روز نشانم
 داد که میان ما دو نفر توافق روحی وجود دارد . مرا
 بخاطر این چیزها دوست نداشته باش ، زیرا اینها همه در
 تغییرند و عشقی که زادهٔ آنها باشند نیز بامرگ ایشان میمیرد .
 مرا بخاطر آن اشکهایی که بارها بادست پرمهر
 خودت بر روی گونه های من خشک کردن دوست نداشته
 باش ، زیرا اکنون ، باعجاز عشق تو ، دیگر از این غم که
 مایهٔ نیرومندی من بود اثری باقی نمانده است . محبوب
 من ، مرا فقط بخاطر عشق دوست داشته باش تا بتوانی
 جاودانه دوستم داشته باشی .

♦*♦

محبوب من ، پیش از این حلقهٔ زلفی که اکنون
 بر سرانگشتان خویش میغلطانم تاروزی آنرا پیچ و تاب
 دهم و ارمغان تو کنم و بگویم : « این هدیهٔ مرا بپذیر » ،
 هیچ حلقه‌ای از زلف خودم را بمردی ارمغان نکرده بودم .
 اکنون دیگر گیسوان پریشان من تا پاشنه‌هایم
 فرو نمیریزد ، زیرا دست بیماری آنها را بر سرو شانه‌هایم